



## پیام مولانا

سخن گفتن در باب مولانا کار دشواری است. او مانند اقیانوسی عظیم و عمیق است و ما ناظرانی ایستاده بر ساحل یا شاید، به قول حافظ، «گمشدگان لب دریا» که هر چه به دوردست این اقیانوس نظر می‌افکنیم پایان آن را نمی‌توانیم دید. امواج ریز و درشت این دریای سترگ و سهمگین دائماً به ما می‌رسد و چشم و دل‌مان را می‌رباید. گاهی دستی در آب زلال آن می‌شویم و گاه نیز، اگر جرئت کنیم، پایی درون آن می‌نهیم و در نزدیکی ساحل شنایی می‌کنیم؛ اما دریای اندیشه و اقیانوس جان مولانا کجا و ما کجا! زبان در برابر آن روح آسمانی و آن دل شیدا و آن اندیشه نیرومند و پرتکاپو عاجز می‌ماند و در وصف ذوق و هنر و ظرافتِ طبع و لطافتِ سخن او ناتوان می‌گردد. پیام او، با گذشت هشت قرن از روزگارِ زندگی‌اش، جذاب و شنیدنی است. با آنکه در بعضی از غزل‌ها تخلص «خاموش» را برای خود برگزیده، در این هشتصدسال صدای سخن او حتی یک لحظه هم خاموش نبوده است. اما دنیای امروز بیش از هر زمان دیگر حتی محتاج شنیدن صدای او و درک پیام او است. سخن او، که همان سخن انبیا و اولیاست، خطاب به ما و امثال ما این است که هستی بسی وسیع‌تر از این جهان فانی گذراست که در آن زندگی می‌کنید. این جهان مادی و محسوس بیهوده و بی‌فرجام آفریده نشده است و آغاز و انجامی دارد. این همه نظم و زیبایی که در این جهان می‌بینید و شرّ و شوری که در آن برپاست برخاسته از کالبد ظاهری و مادی این جهان نیست بلکه جلوه‌های جمالِ خداوندِ فاتحِ الابواب است.

چون هزاران حُسن دیدی کان نَبُد از کالْبُد      پس چرا گویی جمال فاتح الابواب کو

چون به وقت رنج و سختی زود می‌یابی درش باز گویی او کجا درگاه او را باب کو  
باش تا موج وصالش دربیاید مر ترا غیب گردی پس بگویی عالم اسباب کو  
(گزیده غزلیات شمس به کوشش شفیعی کدکنی، غزل شماره ۳۵۸)

پیام مولانا این است که این جهان جانی دارد، باید جان جهان را شناخت. دیدن این  
جان دیده جان بین می‌خواهد و در حد چشم جهان بین ما نیست.

دیدن روی تو را دیده جان بین باید وین کجا مرتبه چشم جهان بین من است  
(حافظ)

جان جهان همان غیب و باطن جهان است. عالم اسباب نباید ما را تا بدان حد به خود  
مشغول سازد که از عالم غیب و باطن و معنا و جان جهان بی‌خبر بمانیم و جز ظاهر این  
جهان به چیز دیگر قایل نباشیم، چنان که در قرآن آمده است:

يَعْلَمُونَ ظَاهِرًا مِّنَ الْحَيٰوةِ الدُّنْيَا وَهُمْ عَنِ الْآخِرَةِ هُمْ غَافِلُونَ (روم ۳۰: ۷)

آدمی همان طور که خود همه اندیشه است و تنها استخوان و ریشه نیست

ای برادر تو همان اندیشه‌ای مابقی خود استخوان و ریشه‌ای  
گرگول است اندیشه تو گلشنی و بر بود خاری تو هیمه‌ی گلشنی

(مثنوی مصحح نیکلسون، دفتر دوم، ابیات ۲۷۸ و ۲۷۹)

و نباید جان را در تن خود، بدین بهانه که به چشم دیده نمی‌شود، انکار کند، جان جهان را  
نیز نباید در کالبد جهان منکر شود. پیام مولانا به دانشمندان، که در این جهان جویای نظم  
و ثبات پدیده‌های طبیعت‌اند، و هنرمندان، که شیفته زیبایی و شکوه آفرینش‌اند، این  
است که آنچه در این نهر گذرا و جاری می‌بینید تصویری از ماه آسمان است که در آن  
افتاده و از خود جوی نیست. مبادا این عکس رخسار که در این آینه می‌بینید شما را به  
طمع خام اندازد تا از صاحب رخسار غافل شوید. آری، سخن او این است که

اسم خواندی رو مسمی را بجو مَه به بالا دان نه اندر آب جو

(مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۷۱)

و به جوینده توصیه می‌کند که چشم سوی چراغ کن سوی چراغدان مکن (گزیده غزلیات  
شمس، غزل ۲۹۹).

و می‌گوید:

خلق را چون آب دان صاف و زلال اندر آن تابان صفات ذوالجلال  
... قرن‌ها بگذشت و این قرن نوی است مآه آن ماه است آب آن آب نیست

... قرن‌ها بر قرن‌ها رفت ای همام  
 آب مُبَدَل شد درین جو چند بار  
 پس بنایش نیست بر آبِ روان  
 این صفت‌ها چون نجومِ معنوی است  
 ... جمله تصویراتِ عکسِ آبِ جوست  
 وین معانی برقرار و مُستدام  
 عکسِ ماه و عکسِ اختر برقرار  
 بل که بر اقطارِ عرضِ آسمان  
 دان که بر چرخِ معانی مُستوی است  
 چون بمالی چشمِ خود خود جمله اوست  
 (مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۳۱۸۲-۳۱۹۳)

پیام مولانا به انسانِ امروز و انسانِ همه عصرها و نسل‌ها این است که آدمی به عالمی بالاتر از این عالم تعلق دارد و هم بدان عالم باز خواهد گشت:

ما زیلالییم و بالا می‌رویم  
 ما از اینجا و از آنجا نیستیم  
 خواننده‌ای اِنَا اِلَیْهِ رَاجِعُونَ  
 ما ز دریاییم و دریا می‌رویم  
 ما ز بی‌جاییم و بی‌جا می‌رویم  
 تا بدانی که کجاها می‌رویم  
 (گزیده غزلیات شمس، غزل ۲۹۹)

انسان در این جهانِ آب و گل غریب است. او همان نی از نیستان بریده است که در غربتِ این دنیای مادی اصل خود را می‌جوید و این همه که مرد و زن در نفیر او ناله می‌کنند شکایت از جدایی است. این بانگِ نای آتشِ عشق است. آنچه می‌تواند یاد آن وطنِ مألوف را همواره در جانِ ما زنده و پاینده دارد عشق است.

عظمتِ عشق در نظرِ مولانا به اندازه‌ای است که اگر مثنوی مفصلِ او را، در قیاس با شاهنامه فردوسی، «عشق‌نامه مولوی» بخوانیم گزاف نگفته‌ایم. عشق بالِ پروازِ ما به سوی آسمانِ الهی است، همان آسمانی که از آن به زمین هبوط کرده‌ایم. عشق درمانِ همه دردهای ماست.

هر که را جامه ز عشقی چاک شد  
 شادباش ای عشقِ خوش‌سودای ما  
 ای دوای نخوت و ناموسِ ما  
 جسمِ خاک از عشق بر افلاک شد  
 ...جمله معشوق است و عاشق پرده‌ای  
 چون نباشد عشق را پروای او  
 او ز حرص و عیب کَلّی پاک شد  
 ای طیبِ جمله علت‌های ما  
 ای تو افلاطون و جالینوسِ ما  
 کوه در رقص آمد و چالاک شد  
 زنده معشوق است و عاشق مرده‌ای  
 او چو مرغی ماند بی‌پر وای او  
 (مثنوی، دفتر اول، ابیات ۲۲-۳۱)

عشق آتشی است که جز با وصالِ حضرت حق سرد و سلامت نمی‌شود. انسان دورمانده از اصل و حقیقتِ حکمت و زیبایی این آتشِ عشق را با هیچ چیز نمی‌تواند خاموش کند.

بر سر آتش تو سوختم و دود نکرد  
آب بر آتش تو ریختم و سود نکرد  
آزمودم دل خود را به هزاران شیوه  
هیچ چیزش به جز از وصل تو خشنود نکرد  
آنچه از عشق کشید این دل من گه نکشید  
وانچه در آتش کرد این دل من عود نکرد  
(گزیده غزلیات شمس، غزل ۱۵۴)

مولوی می‌خواهد به انسان سرگشته امروز، که درمان درد خود را از داروخانه‌های  
پر زرق و برق اما خالی شیادان و فریبکاران می‌طلبد، بگوید: **أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ**  
(رعد ۴۳: ۲۸) آنجا که می‌گوید:

آزمودم دل خود را به هزاران شیوه  
هیچ چیزش به جز از وصل تو خشنود نکرد.  
انسان تا از قید تعینات موهوم این جهان نگذرد و دل از تجملات پوچ این جهان  
برندارد به دریای بی‌کرانه حقیقت الهی متصل نخواهد شد. هرکس دغدغه فانی شدن  
دارد و از فنا می‌ترسد باید خود را بدان دریا برساند و از مرگ که محو شدن در آن  
دریاست نهراسد.

ای فسرده عاشق ننگین نمد  
کوز بیم جان ز جانان می‌رمد  
... جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز  
آب را از جوی کی باشد گریز  
آب کوزه چون در آب جو شود  
محو گردد در وی و جو او شود  
وصف او فانی شد و ذاتش بقا  
زان سپس نه کم شود نه بدلقا  
(مثنوی، دفتر سوم، ابیات ۳۹۱۲-۳۹۱۶)

پیام مولانا به انسان امروز این است که انسان دوستی بدون خداپرستی ممکن نیست  
(نصر، تحفه‌های آن‌جهانی، ص ۳۷۵). محال است انسان را بدون خدا و بی‌خدا فرض کنیم و  
آن‌گاه از همگان بخواهیم او را عزیز بدانند. انسان صدفی است که ارزش آن به گوهری  
است که در درون دارد. این گوهر همان دل آدمی است که از عالم آب و گل نیست بلکه  
پنجره‌ای است به سوی «باغ سبز عشق» و به سوی خداوند. از این پنجره است که  
روشنایی و نور به درون خانه وجود آدمی می‌تابد.

دل مثل روزن است خانه بدو روشن است  
تن به فنا می‌رود دل به بقا می‌رود  
(گزیده غزلیات شمس، غزل ۱۵۴)

آنان که قدر و منزلت انسان را به آب و گل فرو می‌کاهند و دم از انسان دوستی می‌زنند،  
اگر شیاد نباشند، دست کم خود نمی‌دانند دیگران را به چه چیز دعوت می‌کنند. حقیقت  
این است که انسان، آن‌گاه که نخواهد خدا را بپرستد، خود را می‌پرستد و انسان‌پرستی در

غیابِ خداوند چیزی جز خودپرستی نیست.

پیام مولانا به بشر امروز و جهان امروز این است که هنر آن نیست تا بکوشید رابطه انسان را با خدا قطع کنید و دل خداجوی او را، که مانند پنجره‌ای به سوی خدا تعبیه شده، از او بگیرید و این روزن را به گل بیالایید و بیندایید. محروم کردن انسان از خداپرستی مشغول کردن انسان به بت‌پرستی است. آزادی حقیقی و نهایی صرفاً با سرکوب دشمنان بیرونی حاصل نمی‌شود، دشمن اصلی و دائمی ما نفس ماست که در درون ماست.

ای شهان گشتیم ما خصم برون  
ماند خصمی زو بتّر در اندرون  
کشتن این کارِ عقل و هوش  
شیرِ باطنِ سخره خرگوش نیست  
نـیست

(مثنوی، دفتر اول، ابیات ۱۳۷۶ و ۱۳۷۷)

آن که ولایت خدا را نپذیرد لاجرم ولایتِ نفسِ اماره را خواهد پذیرفت و چگونه می‌توان در جهانی که از ولایت خدا و ولایت اولیای خدا تهی است از انسان‌ها دعوت کرد تا رنج خود و راحت دیگران طلب کنند و، به حکم اخلاق، از نفع خود بگذرند تا دیگران به آرامش رسند. این است که مولانا، که می‌خواهد بانگ انبیای الهی خاصه خواجه دو جهان، محمد مصطفی، را در جهان طنین انداز کند، از ما می‌خواهد تا از اسب سرکشِ غرور و خودبینی و خودپسندی پیاده شویم و به مدد آن عشق که در دل داریم به جانب معشوق حرکت کنیم و در این راه از «انسان کامل» و «ولی مطلق» که آینه‌ای خدای‌نما و خلیفه حق است مدد بجوییم و ولایت او را بپذیریم و عاشقانه دست ارادت بدو دهیم.

در باب مولانا نکته مهم این است که عشق برای او صرفاً لفظی نیست که بر زبان آید یا صورتی نیست که در ذهن حاصل شود؛ او با عشق و در عشق زیسته و زندگی کرده و عشق را با همه وجود و با پوست و گوشت و خون خود تجربه کرده و نام و ننگ بر سر آن نهاده است. و این همان داستانِ شگفت او با شمس تبریزی است که در وصف او می‌گوید:

تا تو حریف من شدی ای مه دلستانِ من  
همچو چراغ می‌جهد نور دل از دهانِ من  
دزه به دزه چون گهر از تَف آفتابِ تو  
دل شده است سربه سر آب و گلِ گرانِ من

پیش‌تر آ دمی بینه آن برو سینه بر بزم  
در عجبی فتم که این سایه کیست بر سرم  
از تو جهان پر بلا همچو بهشت شد مرا  
جهان مـــــــن  
طره تست چون کمر بسته بر این میان من  
گفت ترا نه بس بود نعمت بی‌کران من  
گفت مترس کامدی در حرم امان من  
تا همه شب نظر کنی پیش طرب‌کنان من  
تا که یقین شود ترا عشرت جاودان من  
روی چون گلستان کند خم چو  
ارغوان مـــــــن

گرچه که در یگانگی جان توست جان من  
فضل توأم ندا زند کان من است آن من  
تا چه شود ز لطف تو صورت آن  
تاج من است دست تو چون بنهیش بر سرم  
عشق برید کیسه‌ام گفتم هی چه می‌کنی  
برگ نداشت‌م دلم می‌لرزید برگ‌وش  
در برت آنچنان کشم کز بر و برگ واره‌ی  
بر تو زخم یگانه‌ای مست ابد کنم ترا  
سینه چو بوستان کند دمدمه بهار من

(گزیده غزلیات شمس، غزل ۳۰۰)

امروزه مولانا، در جهانی که بسی با آرمان‌شهر مطلوب او فاصله دارد، روزبه‌روز معروف‌تر می‌شود. آثارش را نه فقط در ایران و دیگر کشورهای فارسی‌زبان و نه فقط در جهان اسلام که در سراسر جهان همچون ورق زر می‌برند. دیوان شعر او، از سال‌ها پیش، «مشهورترین و پرفروش‌ترین» دیوان شعر در امریکا بوده است (نصر، ص ۹ مقدمه). او مرزهای زمینی اختلافات سیاسی و فرهنگی و دینی و قومی و زبانی را به مدد اندیشه آسمانی خود درنوردیده و با شوری عاشقانه و زبانی هنرمندانه، که آکنده از تمثیل و تشبیهات شاعرانه است، فطرت مردمان را در سراسر جهان مخاطب قرار داده و پیام توحید و نبوت و معاد و ولایت را، دلنشین و آتشین، به همه آفاق و آنفس رسانده است چنان که می‌توان و بلکه می‌باید گفت او به تنهایی یک «رسانه» است که پیام معنوی جهان اسلام را در جهان می‌پراکند.

مولانا، به شهادت زبان اشعار و آثارش که فارسی است، به فرهنگ اسلامی-ایرانی تعلق دارد. قلمرو این فرهنگ بسی فراخ‌تر از سرزمینی است که در جغرافیای امروز جهان ایران نامیده می‌شود. مردم کشورهایمانند افغانستان و تاجیکستان و مناطقی مانند آسیای صغیر و شبه‌قاره هند و بسیاری جاهای دیگر در ایجاد و گسترش این فرهنگ سهیم بوده‌اند و امروز نیز در پاسداری از آن شریک‌اند. ما ایرانیان افتخار می‌کنیم که مخاطب بی‌واسطه زبان مولانا و پاسدار غیرتمند این زبان هستیم. اما این تنها ما

نیستیم که مولانا را از خود می‌دانیم، دوستان و برادران افغانی ما نیز، از آن جهت که مولانا در بلخ رشد و نمو یافته، او را از آن خود می‌دانند؛ تاجیکان نیز مولانا را، به اعتبار آنکه آن بخش از بلخ که وی در آن به دنیا آمده امروزه در محدوده جغرافیائی تاجیکستان قرار دارد، تاجیک می‌شناسند. همسایگان عزیز ترک ما نیز، که جا دارد از مساعی گسترده آنها در بزرگداشت مولانا سپاسگزاری کنم، او را، به دلیل اقامت چهل و سه ساله اش در قونیه، متعلق به خود می‌دانند. به قول حافظ:

می‌دمد هرکسش افسونی و معلوم نشد که دل نازک او مایل افسانه کیست

آری همه ضمیر ملکی «نا» را در «مولانا» به خود برمی‌گردانند و جلال‌الدین محمد را مولانای خود می‌دانند و به او افتخار می‌کنند؛ اما من می‌خواهم بگویم افتخاری از این بزرگ‌تر نیز وجود دارد که می‌باید در کسب آن بکوشیم و آن این است که چنان باشیم که اگر روزی از مولانا سؤال کنیم: ای روح‌بلند آسمانی، تو خود کدام ملت و مردم را از آن خود می‌شناسی و متعلق به خود می‌دانی؟ مولانا نیز، چنان که ما او را از خود می‌دانیم، ما را از خود بداند.

غلامعلی حداد عادل\*

ششم آبان ۱۳۸۶ خورشیدی



\* رئیس همایش بین‌المللی بزرگداشت مولانا و رئیس مجلس شورای اسلامی